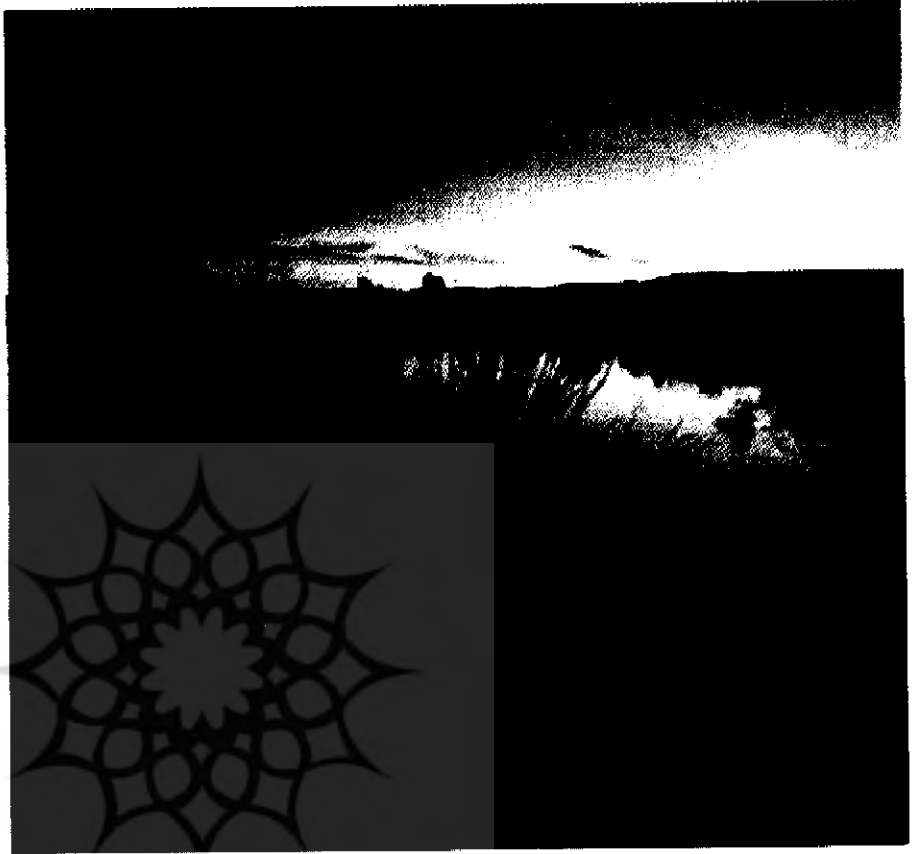


صداهای دیگری هم هست اما هیچیک صدای پیش از باران نیست. چرا صدای باران نمی‌آید در حالیکه ابر باران بار است هنوز بارشی نیست، پس داروگ نشانه باران است. مهم خواندن نیست مهم زمان خواندن است. زمانی که به غریزه طبیعی حیوان اختیار می‌شود زمانی که حاکی از هماهنگی پیشین بنیاد موجودی طبیعی به اسم داروگ و واقعه‌ای طبیعی به اسم باران است. شاعر به زمان خیره می‌شود. چالش او با زمان است. پس داروگ نشانه باران است و باران نشانه داروگ. امید ما نشانه رحمت است و رحمت نشانه امید. این به آن و آن به این دلالت می‌کند. نشانه تنها نشانه نیست و معنا نیز تنها معنا. ما با چیزی که فقط دال باشد یا چیزی که مدلول سروکار نداریم ما با دو به هم پیوسته سروکار داریم. معنا نشانه است و نشانه معنا. دال مدلول است و مدلول دال. ما از پس پیش را می‌خوانیم و از پیش پس را. شاعر از زمان می‌پرسد از نزدیکی دو «آن» می‌پرسد. از دو «آن» مجاور در یک توالی زمانی. دو آنی که زمانه را ساخته‌اند. زمانه‌ای که خواستی است و قدرت پس راندن زمان حاضر ناگوار را دارد. زمانه‌ای که در باران پیش می‌آید. شاعر از «پیش از» می‌پرسد. «پیش از» هنوز فرا نرسیده است. چون «پیش از» نیامده «پس از» هم نخواهد آمد. شاعر «پس از» را می‌خواهد. «پیش از» طفیل آن است. زمان فرا نرسیده هنوز فرا نرسیده نطقه نابودی خود را (از نگاه شاعر) در خود دارد. اصلاً داروگ و «پیش از» مهم نیست باران و «پس از»، نتیجه مهم است. این دو زمان هم سنگ هم نیستند «پیش از» هم تراز با «پس از» نیست. شاعر حق را به آگوستین می‌دهد. مبدأ زمان از گذشته نیست. جریان زمان از آینده به سمت گذشته است. آینده فرا می‌رسد و حال را درمی‌نوردد و به گذشته می‌پیوندد. زمان از فرانسیدگی به فرا رسیدگی می‌رسد و همین جا بی‌اهمیت می‌شود. معلوم است اگر چنین باشد آینده مهم‌تر است آگوستین نیز خواهی نخواهی باید پذیرد که آینده و «پس از» را برتر از «پیش از» دانسته است (او شعر گفته است و یا آنکه شاعر ما فیلسوفی کرده است). با آنکه «پیش از» هنوز «پس از» زمان زیست خود شاعر است و تکه‌ای از زمان است اما تنها قدرش به واسطه «پس از» خود است و نه خودش. چرا چنین است چرا چیزهایی که در دست مایند همه به چشم وسیله نگریسته می‌شوند؟ حتی باران و «پس از» نیز وسیله است چه که نماد گشایش است و گشایش آغاز بهروزی است و نه خود بهروزی. بهروزی غایب همیشگی این صحنه است. خود هیچ چیز مهم نیست. بعد از آن خود مهم است. همه «کلمه»‌اند. معنا و آنچه بدان اشاره می‌کنند مهم است. معنای نهایی گزاره‌ها و کلمات همیشه همچون بهروزی غایبند. از آنها



صدای پیش از باران

تحلیل فلسفی شعر نیما

♦ ابرج فانونی

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه
گرچه می‌گویند: «می‌گویند روی ساحل
نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»
قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد
باران؟
بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن
نشاطی نیست
و جدار دنده‌های من به دیوار اتاقم دارد از
خشکیش می‌ترکد
- چون دل یاران که در هجران یاران -
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد
باران؟

نیما

قاصد روزان ابری، قورباغه‌ای درختی که بنابر

به نحوی سرپوشیده در کلمه‌ها و گزاره‌ها چیز گفته می‌شود؟ امکان بالقوه پیوند کلمه با کلمات دیگر و کمتر از آن گزاره‌ای با گزاره‌های دیگر همیشه آنها را از ساحت معنای دم‌دستی‌اشان دور می‌کند. زیرا خود این امکان راه را به روی معنای فرجامین می‌گشاید. ما در جهان معنوی کشدار و دائماً در حال امتدادی زندگی می‌کنیم جهانی رو به انبساط. معنای مضمیر فرجامین، اتوپایی معنا، همواره بر سر کلمه در پرواز است. معنای دم‌دستی، معنای صریح، تنها «پیش از» است و ما اغلب در کاربرد همیشه با این «پیش از» سروکار داریم. ما امور روزمره خود را در «پیش از» سروسامان می‌دهیم و قطعی می‌کنیم و با «پیش از» زندگی می‌کنیم در عین آنکه تمام توجهمان به اتوپایی «پس از» و بهروزی غایب از نظر است. باورکردنی نیست که کسی بتواند در حال بزید. ما حتی اگر در حال زندگی کنیم باز در زمان «پیش از» بسر می‌بریم. این فشار و هجوم آینده و نویدهایش است که حال را از پای درمی‌آورد و آن را «پیش از» خود نگاه می‌دارد. شاعر به بهروزی چشم دوخته و بهروزی در «زمان» در پیچیده و زمان خود شکسته و به «پیش از» ناچیز و «پس از» فرخنده تقسیم گشته است. آن ناچیز و این فرخنده را نیز حقیقتی نیست و تنها موکول به نگاه شاعرند و شاعر را در بند نوسان ارزشی خود داشته‌اند و این ارزش در مفهوم شاعر به مثابه کلمه خانه دارد. این است که به نظر می‌رسد سررشته بهروزی به خود او ختم می‌شود اما او را توان گسست این زنجیره نیست، پس به بیرون می‌گوید. زمان را به چالش می‌کشد آن را می‌شکند تا درمانده سازد تا بهروزی را از چنگ او بستانند و این همه بی‌حاصل می‌نماید و چیزی در بیرون تغییر نمی‌کند و «بیرون» و «خارج» نشانی از تغییر بر خود ندارد کما اینکه نه باران می‌آید و نه حتی داروگ می‌خواند. شاعر اما هنوز امیدوار است که اگر امید نمی‌داشت نمی‌پرسید او تنها از باران نمی‌پرسد از داروگ نیز می‌پرسد. کو؟ کجاست این باران؟ و کو کجاست این پیام‌آور باران؟

اگر داروگ ناپیداست و قابل تشخیص از سایر هموعان خود نیست پس آن باید مفهومی در ذهن شاعر باشد. خیالی شاعرانه. اما ابرها می‌گویند که داروگ موجودی ذهنی نیست بلکه حضور دارد. وقتی ابر هست داروگ هم هست. تنها صدایش بر نمی‌آید. پس شاعر از صدا می‌پرسد او از صدای برنیامده می‌پرسد. و با آنکه از صدا می‌پرسد تنها راجع به صدا می‌پرسد. او خوب می‌داند محتوای صدا چه خواهد بود. او معنای صدا را می‌داند. پس از آن نمی‌پرسد. او صرفاً از صدا می‌پرسد. فقط می‌خواهد صدای داروگ را بشنود اما در عین حال این پرسش را نیز از صدا می‌کند. او از لفظ لفظ و صورت کلمه

می‌پرسد. شکوه او از آن است که این لفظ، این صوت، این صورت صرف کلمه برنیامده است. او از آغاز کلمه می‌پرسد. چه، خوب می‌داند که آغاز کلمه صورت کلمه است و معنایی نخواهیم داشت تا صورتی نداشته باشیم. پس پرسش او از آستانه کلمه است. کلمه در اینجا آغاز می‌شود. آیا او به پس از آغاز ناظر نیست یا می‌داند که بعد از آغاز چیست؟ پس از آن پرسیدن را بی‌وجه می‌داند. زیرا خود آستانه پس از آستانه، یا حضور معنا، را لازم می‌آورد. یعنی کافی است آستانه پیدا شود. معنا خود از پس آن می‌رسد. معنای اختیار و لامحاله می‌بارد. کجاست این صدای برنیامده؟ آستانه آغاز چرا ناپیداست؟ او خوب می‌داند که این آستانه آستانه خود اوست والا باران را غلغل طبیعی دیگری است. شاید درست‌تر آن است که بگوییم این آستانه آستانه‌ای از برای اوست. او همیشه از اینجا قدم به ساحت حضور باران و معنا گذارده است. اما در عین حال او خود این آستانه را برای خود تمیبه نکرده است. بین این آستانه و آن ساحت پس از آستانه مقارنتی طبیعی بوده است. این دو همیشه از پی هم می‌آمده‌اند و حال هیچ نشانی از یکی از آنها نیست. اما نشانه‌ای از فقدان این پیامد ناگزیر در آسمان پیش آمده و آن ابر است. ابر از داروگ می‌گوید و داروگ از باران. اما حال تنها یکی از اسباب بهروزی به کار است و آن دلگیری ابر است و شاعر. و خوب می‌دانیم که ابری در بیرون ابری در درون شاعر را نیز بهمراه داشته است و الا پرسش بی‌معنی بود. ابری که حاصل تأخیر باران یا وجود ابر است. شاعر یا ظهور اولین نشانه یا ابر سر برداشته و از دومین نشانه، یا داروگ، می‌پرسد. چه بسا غافل از آنکه بنا نبود داروگ با هر ابری بخواند. به هر روی حال نه داروگی است و نه بالطبع بارانی. این توالی را نشانه‌ای نیست. ابرها تنها نشانه عدم آنها، عدم آنها در مقام نشانه‌اند. اگرچه صدای داروگ صدای موافقت است اما صدای برنیامده او صدای مخالفت است. مثل صدای خاموش مخالفین سیاسی یک رژیم. آن سکوت‌بیشه‌گان در برابر قدرت. آن صدا فروخورده‌گان. داروگ صدای خود را فرو خورده است. مخالفت او از برای چیست؟ اینجا که پای چنان رژیمی در کار نیست. خاموشی آزار دهنده‌ای بر در و دشت، در زیر آسمان دم کرده و اوضاع متشنج و در هم بر هم حکمفرماست. چیزی که در نهایت آرامش ما را برهم می‌زند. چرا آنجا که باید صدایی باشد، در حضور ابر، در حضور گرفتگی، در حضور نامرادی صدایی بر نمی‌آید. شاعر معترض است. شاعر چه بسا خوب می‌داند که بارانی در کار نیست اما چرا نباید صدایی بر ضد نیامدن باران، بر ضد این اوضاع و احوال شوریده، سر داد؟ اگر او می‌داند که هر ابری باران‌زا نیست باید بداند که

چرا صدا از داروگ بر نمی‌خیزد. اما در عین حال او با علم به این مطلب معترض خاموش داروگ است. او صرف پریشانی را مجوز سر دادن صدا می‌داند. صرف ناملاطم، صرف وجود ابر را باید اعلام داشت اما خوب می‌داند که داروگ تنها نوید باران می‌دهد. پس او خود داروگ می‌شود داروگی اختیار می‌کند داروگ معترضی می‌شود که غیاب باران را بیم می‌دهد و پرده از حضور ابر و پریشانی می‌دهد. ما نباید دامان این ابر باران‌زا، این شعر نیما را از دست بدهیم. او سخنی بس تفکربرانگیز گفته است. او داروگ خود را به آوازخوانی واداشته است. او داروگ است. داروگی که از غیاب داروگ، غیاب باران شکوه می‌کند و صدای اعتراض خود را در شعر خود بلند کرده است. چرا نباید اعتراض کرد؟ اگر نعمتی از پس نعمت نیست یا بساط نعمت باید پرچیده شود یا باران باید ببارد و داروگ خبر آن را پیشاپیش بلند بخواند. چرا نباید اعتراض کرد؟ اگر داروگ که تنها نویددهنده باران است و نه خیردهنده غیاب باران خاموش است چرا شاعر، داروگ عالم معنا، نباید بر ابرها نهیب زند و نیز بر داروگ وظیفه فراموش کرده؟

اما شاعر ما شاعر کوهستانی ما، شاعری بیش از همه باران دیده، بیش از همه به لطف باران خو کرده، به قول خودش آنکه «خاطر پر درد کوهستانی» (من از این دونان شهرستان نیم/ خاطر پردرد کوهستانی) است طلب باران دارد. نزدیک‌ترین‌ها چنین طلب می‌کنند و مگر نزدیکی جز حکایت انس و الفت است؟ پس مانوس‌ترین کسان باران از قدوم باران می‌پرسد. طالب باران انیس باران است و انیس باران از یاران باران یا از ابر و داروگ می‌پرسد. از آنها سراغ یار غار آنها را می‌گیرد. کسی که در ارتفاع است و به ارتفاع خو کرده در آن بلند و از بلندای بیم خود از فراق دوست و حتی بیم از تشنگی و خشک روزی خود را نجوا می‌کند. او خوب می‌داند:

اگر باران به کوهستان (و بر او) نیارد
به سالی دجله گردد خشک رودی

مرد کوهستان انیس و یار باران است. کوهستان و بلندی او را خو کرده باران کرده است. او در بلندی چنین دوستی گزیده است. باران همیشه لطف را به زندگی او داده است. دریغ داشتن این لطف، تأخیر این رحمت در عین حال تهدیدی از برای زندگی است. نسبت او با باران نسبت لطف و نیازمندی هر دو است. این جمع دوستی و نیاز مانع آن است که او از باران فقط خود آن را بخواهد. او از باران هم باران و هم بقای خود را می‌خواهد. مرد کوهستانی را دوستان کم‌اند. تنها همانها که قادر به زندگی در ارتفاعات‌اند می‌توانند با او دوستی کنند. در بلندی بودن و به حسیض زندگی روزمره تن ندادن از شمار دوستان می‌کاهد.

به نظر می‌رسد که دست خالی است و این دو معیار باهم در کار نیستند. این دو سنج که تنها وقتی هر دو بودند عمل می‌کردند حال از کار افتاده‌اند. یکی هست و دیگری نیست. بنا بر رویه تاریخی ابتدا ابر بود و آنگاه داروگ. آنها همبودن هماهنگ بودند. از پس همبودی آنها هماهنگی بود. شاعر یا خدای هماهنگی، چیزی که در خود این شعر به کمال مشهود است، در فقدان هماهنگی می‌گذارد. پیش از غیاب باران و پیش از آن هماهنگی آن دو سنج از میان رفته است و خدای هماهنگی‌ها، شاعر، را قدرتی بر وضع آن نیست. او نمی‌تواند غیبت باران را جبران کند. پس غیبت هماهنگی را چاره می‌کند. اگر شاعر، دو چیز، دو سنج ببارش، داشت حال ما سه چیز داریم. شعر او را هم داریم و پیش از هر چیز در «روزان ابری» بیاد می‌آوریم که بنا بر شعر نیما باید داروگ بخواند و باران بیارد و حتی اگر نیارد با خواندن شعر نیما، خالق هماهنگی، احساس لطیفی به ما دست می‌دهد همچون احساس یک باران خورده طربناک. چه که آن شعری است به لطافت باران، در غیاب باران.

خود شاعر چه می‌دید؟ او فقط ابر می‌دید و نه بارانی و نه بالطبع داروگی. آنچه می‌دید بر آنچه نمی‌دید غالب بود. دست او بیشتر خالی بود تا پر. او نگران این همه غیبت بود، این همه به چشم نیامدن، این ناچیزی مرئی و مشهودها. اما ما، ما که از پس شعر نیما، دل ناگران غیبت داروگ و بارانیم کارمان به سامان‌تر از اوست. ما «روزان ابری» داریم و شعر نیما را. نیما، با شعر خود، با خلق هماهنگی‌های لفظی و معنوی و پیچیده و تو در تو به کفه داشته‌های ما افزوده است. حال داشته و نداشته با یکدیگر برابرند. «کلمه» انسانی چنین می‌کند. او این‌گونه بر فقدان و عدم خیمه می‌زند و دم به دم از دامنه آن می‌کاهد. او می‌بیند، می‌فهمد و می‌سراید (بهترین گونه نوشتن) و اعتراض می‌کند و می‌شکافد. او خود را امتداد می‌دهد و از وسعت بیابان نیستی پیش روی خود می‌کاهد.

از سوی دیگر می‌توان گفت: شاعر تنهاست. تنهای تنها، تنهاتر از هر تنها. بی‌همرهی «خود». خود با همه نیرومندی‌هایش. می‌توان تنها بود و در خود بود و با خود و امکانات و مسئله‌های دم به دم پیدا شونده‌اش همچون متفکران زیست. می‌توان با وادادگی در برابر مسئله و دشواری ترک تفکر کرد. به نظر می‌رسد مرد احساس، شاعر، در اینجا درست در برابر متفکر قرار دارد. او از خود خالی شده به بیرون رو کرده است. به همانجا که «سقف آسمان» کوتاه است. هرچند در وهله نخست معلوم نیست که او به آسمان گرفته است یا آسمان به او. یعنی آیا دل‌گیری او از این ابر آسمان کوتاه کرده است یا نه کوتاه‌شدگی

از زمان، که او ایستاده خود را پی نمی‌گیرد و این رویه گسسته می‌نماید. او با تکیه بر این تاریخ، این رویه تاریخی، به فراوری خود می‌نگرد. او تنها نگران پیش‌روی خود نیست. او فقط نمی‌پرسد که چرا باران نمی‌بارد. او به شواهد رجوع می‌کند. او نمی‌گوید در روز ابری چنین و چنان می‌شود بلکه او به «روزان ابری» ارجاع می‌دهد. او از عدم تکرار گذشته، از پی نگرفتن گذشته خود را، می‌پرسد. او پیش از آنکه به پیش روی خود بنگرد به پس روی خود نگرسته است. گویا او بر گسلی تاریخی ایستاده.

ما نباید دامان این ابر باران‌زا، این شعر نیما را از دست بدهیم. او سخنی بس تفکربرانگیز گفته است. او داروگ خود را به آوازخوانی واداشته است. او داروگ است. داروگی که از غیاب داروگ، غیاب باران شکوه می‌کند و صدای اعتراض خود را در شعر خود بلند کرده است. چرا نباید اعتراض کرد؟ اگر نعمتی از پس نعمت نیست یا بساط نعمت باید پرچیده شود یا باران باید بیارد و داروگ خبر آن را پیشاپیش بلند بخواند. چرا نباید اعتراض کرد؟ اگر داروگ که تنها نویددهنده باران است و نه خبردهنده غیاب باران خاموش است چرا شاعر، داروگ عالم معنا، نباید بر ابرها نهیب زند و نیز بر داروگ وظیفه فراموش کرده؟

شکافی دهان باز کرده است چنانکه بیم آن می‌رود که هرچه روزگار تیره و ابری هم باشد منادی بهروزی‌ای وجود نداشته باشد. بیم آن می‌رود که کسانی صدای قدم‌های نیکبختی را نیز نشنوند. در این صورت نکند نیکبختی برسد و کسی را بر آن التفات نباشد. در آن صورت چگونه می‌توان نیکبختی‌ای را که نیکبختی نمی‌دانستیم نیکبختی بخوانیم. شاعر از قاعده می‌پرسد قاعده‌ای که اساس نظم نیک‌روزی است قاعده‌ای که گویا شکسته شده است. قاعده‌ای که نیکبختی را در ضبط خویش داشت آن را کنترل می‌کرد. زمان آن را معین می‌کرد. قاعده‌ای که حال دیگر عمل نمی‌کند و می‌رود که نیکبختی بیرون از حساب و کتاب شود. اگر چنین شود اگر ندانیم که چه زمانی باران خواهد آمد خود نیز مصیبتی دیگر است. مصیبتی دیگر در راه است: زیستن بدون قانون. پس در حال روبرو شدن با دو بیم هستیم. یکی نابردن باران و دیگر، چیزی که مضمحل است، معلوم نبودن زمان بارش. ابر و داروگ به شاعر قدرت محاسبه می‌داد. او حال

مرد کوهستان، مرد بلندی‌ها، مرد تنهایی‌هاست. وقتی تنها هستی دل به آسمان می‌بندی. وقتی نمی‌توانی با دونان شهرستانی برآیی و حال و روزت تباهاست و جهانت ابری در پی داروگ می‌گردد و چون او را نمی‌بینی صدایت برمی‌آید. در این حال صدایی شنیده می‌شود صدایی که دیگر تنها صدا نیست که از صرف صداکاری ساخته نیست. همیشه می‌پرسند مخالفت با چه و هیچگاه نمی‌پرسند موافقت با چه. همین که موافقت است کافی است اما مخالفت نمی‌تواند تنها در آستانه کلمه بایستد. او باید پیش‌تر رود. او باید به درون کلمه نفوذ کند. او باید کلمه را تسخیر کند. چه که او صدای بازدارندگی است. بازداشتن کسانی که به اراده راهی را برگزیده‌اند و آن اراده بر دانایی و شناخت آنها متکی بوده است. حال باید بدانند چرا دانایی آنها جز نادانی نبوده و اساساً شناختی در کار نبوده است و این همه جز با کلمه میسر نیست. کلمه‌ای که از دهان یک کلمه و نوشتار انسانی بر می‌آید کلمه‌ای که داروگ و قورباغه درختی را به آن دسترسی نیست. باید کلمه انسانی بود و بر حضور ابر و غیاب باران اعتراض کرد.

باران را در نزد مرد کوهستانی حشمتی است که نزد دیگران نیست. باران با خدم و حشم نزول اجلال می‌کند. ابر و داروگ پیشاپیش از ورود او خبر می‌دهند. در پیشاپیش بوی دوستی می‌آید. اما بوی سد حاجت نیز می‌آید. البته در این پرسش شاعر نیازمندی بیشتر دیده است: «قاصد روزان ابری داروگ کی می‌رسد باران؟». دور افتاده از باران دورافتاده از زندگی می‌نماید. چیزی که چیزی نیست چه که وجود ندارد زندگی او را به مخاطره انداخته است. بالمآل نیستی باران نیستی زندگی است. ظواهر امر حاکی از آمدن باران می‌کند. یکی از یاران یاران، ابر، نوید باران می‌دهد اما با وجود این صدایی بر نمی‌آید. صدایی از زمین، از داروگ، بر نیامده است. تنها آسمان نوید می‌دهد و از یار زمینی باران، داروگ اثری نیست. آسمان با باران به زمین می‌رسد. اما پیش از آن زمین و نویددهنده آن داروگ، آسمان، ابرها، را به خود فرا می‌خواند. اما حال از این فرا خواندن خبری نیست. چیزی که باید روی دهد روی نمی‌دهد و این یعنی دور ماندن ناگزیر آسمان از زمین که در عمل باران از میان می‌رفت. باران آسمان را به زمین می‌رساند و شاعر همین را می‌خواهد. او ایستاده بر کوه تنهایی خویش بهروزی را تنها در اتصال به آسمان می‌بیند. آسمانی که متوجه اوست و از برای اوست و بر او می‌بارد و نیز از بهر او می‌بارد.

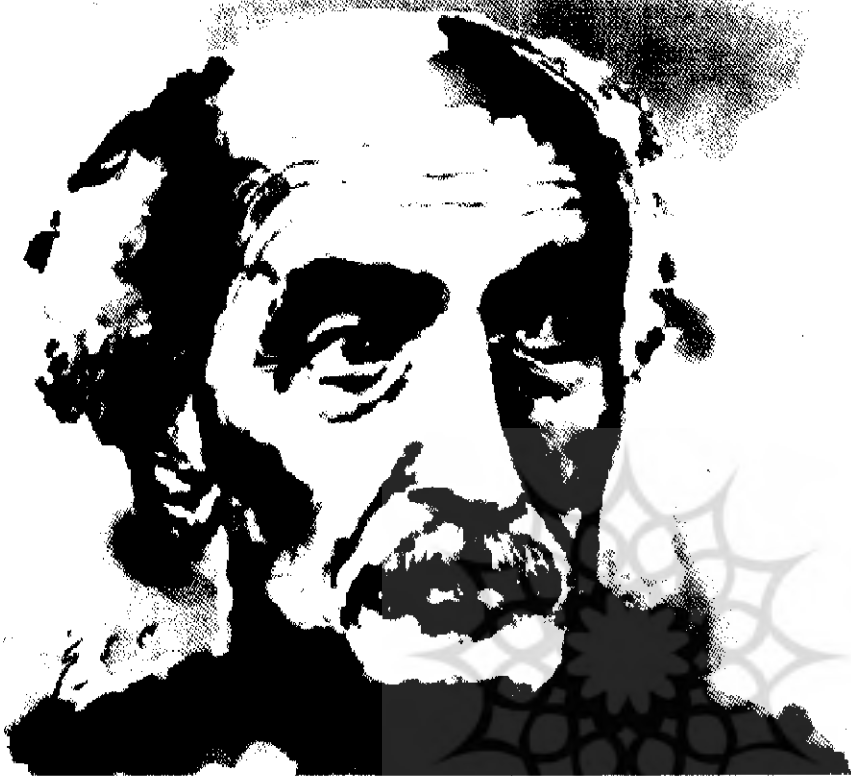
شاعر به تاریخ نیز اشاره دارد. در تاریخی که به او می‌رسد در «روزان ابری» چنین چیزی روی می‌داد. حال گویا تاریخ در اینجا، در این لحظه

آسمان ابری از گرفتگی اندرون اوست؟ اما قدری که تأمل کنیم در می‌یابیم که او باید از خود نومید شده باشد چه تا آدمی بتواند خود زمین و زمانه را دگرگون کند به تغییر آن به وسیله عوامل بیرونی دل نمی‌بندد. شاعر از متفکر در همین جا می‌برد و به راه خود می‌رود. دل گسسته از خود وابسته بیرون است. متفکر به خود متکی است. معنای حقیقی اتکای به نفس در شخص متفکر و در حین تفکر روی می‌کند. غریق اما به چوبی خشک، رویایی پیش‌گو، قاصدی، و یا داروگی خوش خیر دل می‌بندد. تا من خود نقشه می‌کشم و تدبیر می‌کنم کاری به تقدیر نیست. مرد عمل، غرق عملیات و اقدامات خویش است. کار او به سرنوشت، اندازه‌های تاریخی و محدودیت‌های در راه نیست. تا سر و کله ناکامی و شکست پیدا شود بحث تقدیر هم به میان می‌آید. باران موافق ثمره پیروزی‌اند. پیروزمندان مسئله‌ها و دشواری‌ها را پشت سر گذاشته‌اند. آسمان، باران، تقدیر، و هر عامل جبری دیگری در آن حال رو نهان می‌کند. در پیروزی به جد پرسشی در میان نیست. شکست مسئله است نه پیروزی. شاعر به شکست خورده‌ها می‌ماند به از درون شکسته‌ها. پرسش از وضعیت پرسش پیچ‌خوردگی و شکست‌هاست. مسئله گره‌خوردگی است ذات آن پیچ و تاب است. مسئله نمی‌تواند روشن باشد. مسئله تا مسئله است پیچیده است و وقتی روشن می‌شود نیز دیگر مسئله نیست. این مسئله است که متفکر را متفکر می‌کند. از همین رو می‌توان گفت که تفکر به سوی متفکر می‌آید و نه متفکر به سوی تفکر. چه، تفکر رهاورد مسئله است. زندگی‌ای که یکسره قرین توفیق است مسئله‌کش است. در چنان زندگی‌ای نباید به دنبال متفکر گشت. آنجا پژوهش‌گر بجوید. دانشگاه محل تربیت پژوهش‌گر است و کارزار زندگی متفکر ساز. مبرم‌ترین و غیرقابل اغماض‌ترین مسئله آن است که به وجود و حیات مربوط است. تفکر حقیقی تفکر حیاتی است. مسئله از میان رفته مسئله‌ای در تاریخ است و تنها در تاریخ مسئله دوباره ذکر می‌شود یعنی آنجا که دیگر مسئله نیست چه آن مسئله است و جواب مسئله. جواب‌ها راه بر مسئله بودن مسئله و بالطبع راه بر تفکر می‌بندند. همین جا تفکر موسوم به تفکر ریاضی از رفتن باز می‌ماند. ذات چنین تفکری، نحوه روی آوردنش، به مسئله تعمیق و گسترده آن نیست. بلکه از پا درآوردن آن است. ریاضیدان به طور قطع مسئله را ریشه‌کن می‌کند. در علم و نه فلسفه به طور کلی وضع بر این منوال است تازه در ریاضیات غلبه تفکر بیش از علوم دیگر است. پیداست در اینجا ما را با مسئله‌سازی‌های مصنوعی معلمان مدارس و تمرین مسئله آنها کاری نیست آن تنها مسئله‌ای پیش روی نوآموزان نهادن است. آنها

مسئله حقیقی نیستند. پیش‌تر حل شده‌اند و معلم جواب را می‌داند و الا جرات طرح آنها را ندارد. آنها مسائل‌اند و با اندکی تأخیر جوابها. اقتضای مسئله‌ای که مسئله من و ما یا مسئله وجودی نیست مثلاً مسئله عدد و زاویه و شکل است پریشانی در پریشانی نیست. ریاضی‌دان مسئله را محو و تاریخی می‌کند. متفکر آن را اکتونی‌تر و زنده‌تر و نیرومندتر می‌کند. تفکر بعد از پاسخ داشتن لودگی است.

اما از سوی دیگر آنگاه که می‌پرسیم «... کی می‌رسد باران؟» در طلب صدای پیش از بارانیم. اما مگر جز این است که صدای خود ما به ما می‌رسد؟ صدا اگر هست شنیده می‌شود. طلب شنیدن آن عملی است در مسیر مخالف. در اینجا دیگر صدا نیست که به ما می‌رسد بلکه این ما هستیم که می‌خواهیم به صدا برسیم. این صدای ماست که در کوه و دشت می‌پیچد. این صدای ماست که در برابر تقدیر ایستاده است. این صدای ماست که آینده را فرامی‌خواند. این صداست که خلأ صدا را پر می‌کند. این صدای ماست که به ردیابی صدا دست زده است. آن ردیاب هوشمند است. در یک‌سو صدایی است که منشأ انسانی داشته زمام توجه و تحلیل و تعلیل و تحرک عقلانی را به دست دارد و در سوی دیگر صدایی است خودکار، صدای غریزه طبیعی. ما در اینجا دو صدا داریم صدای عقل و صدای طبیعت و این صدای عقل است که صدای طبیعت را ردیابی می‌کند. در این صدا منطقی است پرسشی معقول است. آن صدای به چالش کشنده است. صدای فعال است. صدای طبیعت اما منفعل است تنها مخبر است صدایی است واداده. از هیچ چیز نمی‌پرسد صدای حال فرو خورده شده است. حتی درست‌تر آن است که بگوییم این صدا از زمان حال بیرون افتاده است. تنها آینده از آن این صدای دم در کشیده است. این صدا صدایی است در انتظار. در انتظار ساعت موعود ساعت برآمدن صدای پیش از باران. صدایی که حتی از انتظار خود بی‌خبر است. آن صدای بی‌خبری است. آنها تنها از یک چیز خبر دارد و پیش از آن از هیچ چیز. حال زمانی که او باردار آگاهی باشد و خبر باران بیاورد فرا نرسیده است. آن در این فرانسیدگی صدای بی‌خبری است و ما با آن همه عقل و هوش و با صدای عقل خود که می‌تواند همه چیز را ردیابی کند از صدای بی‌خبری می‌پرسیم و می‌خواهیم به آن برسیم. می‌دانیم صدا اگر صدای آگاهی باشد به ما می‌رسد. چه، آگاه در آگاهی نمی‌ماند آن به بیرون خیز بردارنده است. آن‌گاه که به دنبال صدا می‌گردیم در اصل بی‌صدایی و ناآگاهی را می‌جویم. ما از ناآگاه آگاهی می‌طلبیم و این خود گواه ناآگاهی ماست. ناآگاهی یک ناشکیبا. چه، صبر از آگاهی است.

شناخت آدمی را صبور می‌کند. اما چرا چون ناآگاهان عمل می‌کنیم؟ زیرا به اضطراب گرفتار آمده‌ایم. ما از وضع بغرنج خود آگاهییم. اما از به سر آمدن آن ناآگاهییم. متعلق آگاهی ما عینیت محض است. عینیتی غیرقابل انکار و متعلق ناآگاهی ما ذهنیت است. فرار از عینیت است. فرار از واقعیت. ما در حال گریزیم. از واقعیت تلخ می‌گریزیم. ما شکست خورده‌ایم. این صدا صدای شکست است. ما روزهای ابری بسیار دیده‌ایم و در انتظار باران نبوده‌ایم. چه، کامیاب بوده‌ایم یا غرق تلاش برای کامیابی. اما اکنون نظر از خود، از کوشش‌های خود، برگرفته‌ایم. ما را ابرها دلشنگ داشته‌اند ابرهای درهم فرو شده انبوه و ما خسته از نبرد زمینی خود، نومید از شنیدن صدای پیش از باران صدایی ساخته‌ایم و آن را سر داده‌ایم صدایی که خود نیز صدایی پیشین است و نه صدایی پسین. اما صدای پیش از به گوش نرسیدن صدای پیش از باران. صدای اعتراض همیشه صدای پیشین است و صدای شکر و ثنا صدای پسین، اولی همیشه در طلب دومی است. صدای اعتراض غیر از بی‌صدایی یا خاموشی یک بی‌تفاوت است. بی‌تفاوت پس از رفع مانع و بهبود اوضاع نیز بی‌تفاوت می‌ماند. خاموشی بی‌تفاوت خاموشی سر خورده‌ای تمام است یا خاموشی یک بی‌نیاز. بی‌نیازی در ایام عسرت، در ایام محرومیت همگانی از باران، با نصیبی از باران نیست حکایت مرداب نوشی است چه بسا با بهره‌گیری از گنداب است. هر چه هست چنین بی‌نیازی جدای از دیگران است. چه، در برابر و بر ضد همگان است. جدا بوده را اعتراضی نیست او مخالفت با همگان را پیش از آن آغاز کرده است او مخالفی موفقی است... صدای انتقاد و اعتراض صدای پیش از رویداد خجسته است. هستی منتقد در گرو بوتوپیاست. او به آینده پرتاب شده است. بی‌تفاوت اگر که بی‌نیاز باشد در حال زندگی می‌کند. بی‌تفاوت سرخورده اما از گذشته یکسر گذشته است. بوتوپیا خود به خود فرا نمی‌رسد. آن به انتقاد پدیدار می‌شود. اما باید دانست که تا انتقاد می‌کنی شکست نخورده‌ای. چون انتقاد می‌کنم هستم و چون هستم زندگی را بهینه می‌خواهم و در جستجوی بهین روزگارم. پشت انتقاد خواست بهروزی است و نه فقط همین، که شجاعت محاکمه نظم موجود است و آنگاه دریا دلی. چگونه می‌توان آن را که بر اوضاع پریشان احاطه عقلی دارد و نقاط ضعف را می‌داند شکست خورده دانست! منتقد نسبت خود را با حقیقت اثبات می‌کند و همین اضطراب‌آور است. چه، همه مطابق حقیقت نریسته‌اند. منتقد ناراضی است و عدم رضایت هرگز به معنای شکست نیست. پس آن صدا صدای شکست نیست. صدای خسته یک منتقد است. او در عین انتقاد



از وضعیت زمین به آسمان روی آورده است. او آسمان را به یاری می‌خواهد. صدایی نمی‌آید پس شاعر به سمت صدا می‌رود. او با صدای خود به سمت صدا می‌رود. اما این صدا خاموش است. چه بسا هرگز نیز برنیاید با این وصف چیزی تغییر کرده است. چیزی در روی زمین. شاعر سر از «وضعیت» برداشته، امر بفرنج را وانهاد و به افق و آسمان نظر دوخته است. او بدین وسیله بلند نظری پیشه کرده است. حال حتی اگر باران هم نیاید نگاه باران خورده است. نگاه وسیع شده است. نگاه احاطه است نه محاط. منتقد با انتقاد برای دمی در میدان نبرد نفس تازه کرده است. با انتقاد قوای خود را بازیافته است. اگر شاعر منتقد است پس او متفکر است و باید حکم پیشین را تصحیح کرد و گفت شاعر و متفکر یکی گشته‌اند. شاعر در متفکر زندگی آغاز کرده است. شعر از تفکر جان گرفته است. دوباره زندگی آغاز شده است.

این را نیز فراموش نکنیم که شاعر در روز ابری است نه شب ابری. امروز باید بارانی می‌بود. باران شبانه حکم و لطافت دیگر دارد: غیر مترقبانه‌تر است. چه، کسی انتظارش نمی‌کشد. آسمان ابری شب بی‌ستاره نه دیدنی است و نه خواستنی. ابر شبانگهان پرده‌ای بر سر جلال است. اما جلالت خود نیز ابری است فروپوشنده آسمان ما، آسمان انسان. آنکه کامروا است، کشتکار همسایه، نظر بر آسمان ندارد. آسمانی به آسمان نظر می‌دوزد و زمینی به زمین. او زمینی‌ای است از خشکالی جسته، او بانصبیب از ذخایر مطمئن‌تر زمینی است. آنچه دم دست است در ضبط و اختیار ماست. حساب دارد هندسه‌اش معلوم است. پس او را با آسمان و داروگ کاری نیست. به کار خود مشغول است. شعر نمی‌گوید کلمه نمی‌یافت. انتقاد نمی‌کند. او هموار است. بر خلاف شاعر ما، با آن سر و روی پرسشگر معترض، در اجتماع منزلی دارد. قدر می‌بیند و آسمان نمی‌بیند. پس آن کاستی در نمی‌یابد: نمی‌فهمد که امروز باید بارانی می‌بود. قانون نانوشته شکسته شده نمی‌خواند. پس به طریق اولی به دنبال صدای پنهان شده هم نیستو در نتیجه یکسره مرحوم از همه درک و دریافت‌ها و نکته‌سنجی‌های فیلسوفانه شاعر ماست. او در اندرون جهان جا گرفته است. کومه‌اش تاریک نیست جهانش تاریک است. خانه‌ای روشن در دل تاریکی جهان دارد: این سو شاعر بی‌چیز شده و آن سو سوگواران کس از دست داده، همه دور از اویند و او در درونی‌ترین مخفیگاه جهان ماری گزیده و تو گویی نیست. چه، حرف و سخنی ندارد. شاعر اما به شب بودگی روز گرفتار است. او با کومه‌اش، او در کومه‌اش، و کومه‌اش در چنان روزی تخته بند تاریکی‌اند. با آنکه نشسته «بر بساطی نیست» است و ناچیزی زندگی دنده‌های

چیزی که زندگی انسانی ما را به مخاطره انداخته است و موجب شده تا جسم ما نی کرده و نزار گردد و آن همسایه فریه و پرواز است در هر حال نیما از این تمیز نمی‌گذرد. او می‌توانست بی‌شائبه انتقاد کند و تنها از خشکی کشت خود بگوید و خود را از اتهام حسد و فرومایگی مبری کند ولی چنین نمی‌کند همسایه را هم داخل می‌کند و از همسایه و بهروزی او نمی‌گذرد. به انتقاد خود لحن اجتماعی می‌بخشد. او از دستور: «فقط از نگوینختی خود بگو. از نیکبختی دیگران دم مزن. با اخلاق عامه در نیت.» سرمی‌پیچد. شکوه او تنها شکوه‌ای فردی نیست. شکوه فردی از افراد اجتماع است. او به کار همسایه کار دارد.

چرا باید در جهانی این اندازه بشری نه انسان که فوق انسان بود ملک بود و از ملک نیز بگذشت. یعنی بشر را ترک کرد و او را به خود نهاد که تا می‌تواند بشری بزند و نزدیک به حیوان. شاعر ما اهل این بزرگواری‌های پوشالی نیست و در همان اولین بیت خود وقتی می‌گوید:

خشک آمد کشتگاه من

در جوار کشت همسایه

سخنی خارق اجماع می‌گوید و بر خلاف همه هنجارها زبان می‌گشاید، به صراحت منشاء انسانی شکوه خویش را می‌گوید. او بر خلاف بزرگترین شاعران گذشته ما شاعر ابرها نیست. او شاعر در برابر ابرهاست و چون شاعر ابرها نیست از قانون‌شکنی ابرها می‌برسد و ابر و آسمان را به محاکمه می‌کشاند. بر خلاف شاعران آسمانی،

جدار اتاق سینه‌اش را چونان نی خشکانده‌اند و دارد از خشکیدگی و بی‌نوابی می‌ترسد - چون دل یاران که در هجران یاران - « اما هنوز سخن دارد با آنکه جسم و روحی در تلاشی دارد. او فقر را تحمل کرده اما آن به مرز تحمل ناکردنی رسیده است. چه، دریافته است که تنها او فقیر است نه همسایه. او را از آن بزرگواری عرفان پیشه‌گان و خود فریب‌دهندگان نصیبی نیست. همان‌ها که به زیر مشهورات و باورهای عمومی کمر خم کرده‌اند و از شدت ناتوانی قدرت شوریدن بر آنها ندارند برآستی هم پرسیدنی است که چرا محروم و بی‌بهره باید بتواند رفاهیت متنعم و با بهره را بر خود هموار کند و بی‌چیز شده بی‌چیزکننده را تحمل کند و حتی از آن بالاتر و آن چنان که اقتضای اخلاق عامه، به ویژه در این ناحیه از دنیا است رفاهیت بیشتری نیز برای آنان بطلبد. تنها برای آنکه وسعت نظر خویش اثبات کند و از گزند سرزنش عارفان و با بهره‌گان جهان مصون ماند. او رفاهیت بیشتر می‌طلبد تا خود را از اتهام حسدورزی مبری کند. او پیش می‌افتد و بزرگواری می‌شود تا خوردی خود را پنهان کند. در هر حال جای پرسش است که چرا آنگاه که کشت من در کنار کشت سیراب همسایه می‌افتد باید با استفاده از ابزارهای اخلاقی و انتساب حسد و تنگ چشمی به سرکوب این تمیز و دانایی مبادرت کنیم. اینجا با حد ورزیدن به زیبایی و دانش و هوش و چیزهایی از این قبیل روبرو نیستیم. اینجا با چیزی یکسره متفاوت روبرویم.

یا درست‌تر شاعران در ابرها، که همه به انتقاد از زمین لب می‌گشودند صدای اعتراض خود را متوجه آسمان می‌کنند. آیا آسمان بی‌منادی است؟ آیا اسطوره‌ها دروغ می‌گویند؟ این همه ابر بی‌حاصل از برای چیست؟ آری به زبان سهراب می‌توان گفت

دلخوشی‌ها کم نیست: مثلا این خورشید
کودک پس فردا
کفتر آن هفته

و نیز این ابر در هم شده در آستانه باران. اما با منطق اعتراض‌آمیز نیما نیز باید چنین پاسخ داد: اما همه آنها فقط دلخوشی است. ولی مگر نیک‌روزی جز دلخوشی است؟ حتی اگر چیزی به اسم نیک‌روزی به راستی تحقق داشته باشد باید آن نیز موجب خشنودی شود. نیک‌روزی بی‌خشنودی / دلخونه نیک‌روزی نیست. نیک‌روزی در دلخوشی محو و ناپدید است. دلخوشی نیز جز تعلق یافتن به امر نیک و نیک‌روزی نیست و تعلق را عینیت نیست. در تمام طول این مسیر سوژکتیویته غالب است. آدمی است و آنچه او گمان دارد. نگاه شاعر در برگیرنده است.

او با ذکر شنیده‌ای پاسخ اعتراضی را می‌دهد و آن اینکه همه حال و روز همسایه بخت یار او را ندارند: «گرچه می‌گویند: «می‌گیرند روی ساحل نزدیک سوگواران در میان سوگواران» او می‌خواهد با این شنیده از حصار محدودکننده «دیده شده» بگذرد. مشهودات، آنچه بی‌واسطه دیده می‌شود همواره یکسوگی را تحمیل می‌کند. بیم آن می‌رود که امر واقع مرئی کل را به خود فرو کاهد. بیننده جز آنچه به چشم می‌آید هیچ نبیند. خطر آن است که آن را بیش ببیند. به جای همه چیز ببیند. رؤیت شده رؤیت نشده را انکار می‌کند. آن را حذف شده نگاه می‌دارد. پس به این ترتیب شاعر محدوده انتقاد اجتماعی خود را مشخص می‌کند. او را به سوگواران نمی‌تواند کاری باشد. او در میانشان نیست آنها در میان خودند. به خوبی می‌توان دانست که مصیبت آنجا تمام‌تر است. آنجا کسانی کسان خود و نه چیزهای خود را از دست داده‌اند.

اما شاعر او نمی‌تواند بیانیته این گروه باشد. ما همان اندازه بر «شنیده شده» حق نداریم که بر «دیده شده». نهایتاً آنچه دیده شده بر آنچه شنیده شده غلبه دارد. مگر آنکه عارف باشیم آن هم عارفی رهن که شنیده شده‌ها را دیده شده‌ها اعلام می‌کند تا همان حق را بر آنها بیاید که دیگران بر دیده شده‌های خود دارند. بگذریم شاعر بعد از تعیین محدوده عمل خود پای از زندگی سوگواران بیرون می‌کشد. کس از دست داده را جایگزینی نیست. او را بارانی

نیست آن چنان که از دست دادگی را در او چاره کند. روز آنها ابری نیست روز آنها شب آنهاست و شب را باران چاره نیست. صبح چاره است. شب را باید بر دل کشید. اما آسمان گرفته روز را می‌توان به امید باران نظاره کرد. می‌توان آن را زایا خواست. اما زایش از سیاهی شب نمی‌توان جست.

آیا غوک را تنها آواز است؟ آیا او را تصویر نیست و حال که صدای او بر نمی‌آید آیا نمی‌توان همچون سهراب به «عکس غوکی در حوض» آن هم از فاصله‌ای بس دور خرسند بود و غوک را در طبیعت جای داد و در عین حال ممتاز از آن داشت؟ تصویر غوک از غوک و از طبیعت جداست. تصویر غوک در شفافیت است. آب شفافیت نیست شفافیت در باز نمود آب است و این باز نمود نیز فقط و فقط آنگاه است که غوکی یا چیزی دیگری با آن رودر رو گردد. عکسی بر آب عکسی بر زلالی است. عکس غوک است در حضور خود غوک. حضور نمی‌تواند گم‌شده شفافیت باشد و آن شفافیت همچنان شفافیت بماند. شفافیت وابسته حضور است. زلالی آب شفافیت را در خود محفوظ می‌دارد آن هم تصویر غوک و هم حضور غوک را باز می‌نماید. اگر آواز داروگ شنیده نمی‌شود آیا می‌توان تصویر او را در جانی به دست آورد و به آن خرسند بود؟ آن زلالی و شفافیت حافظ صدای داروگ کجاست؟ حضور داروگ را کدام تصویر با خود داشته است؟

می‌دانیم تصویر غیر از صداست. صدا به سمت ما می‌آید اما ما خود به سمت تصویر می‌رویم. طلب صدا طلب فاعلیت و تأثیر است طلب تصویر طلب بازنمائی و تأثر است. اما، همچنانکه پیشتر گفتیم، در اینجا صدائی به سمت ما نمی‌آید و در اصل این ما هستیم که به سمت صدا می‌رویم. صدا در شعر نیما حکم تصویر در آن شعر سهراب را دارد. اما باید اذعان کرد که فرقی فاحش در بین است. آنجا غوکی بود و تصویرش و اینجا خاموشی است و تصویرش. آنجا شفافیت بود و اینجا گنگی و ابهام. خاموشی اما خاموشی داروگ است و داروگ نیز ناپیدا است. شاعر حتی اگر غوک ببیند داروگ نمی‌بیند. داروگ خاموش غوکی از غوکهاست و نه داروگ.

می‌دانیم که دار به معنای درخت است و وگ آوانگاری صدای غوک است. وگ همان صدای غورباغه است. جزء عمده نام این غورباغه را صدای او تشکیل می‌دهد. غورباغه به صدایش خوانده می‌شود. در صدایش هستی می‌یابد و بی‌صدایش مفقود است و مفقود را تصویر نیست. بدین ترتیب غوک را در

شفافیت تصویر است. آن جا غوک است و عکس غوک. اما داروگ در غیاب خاص خود، در عدم حضورش، فاقد تصویر است و شاعر نمی‌تواند به آن رجوع کند. او تنها از قرآن، از ابرهای انبوه سر در هم کرده، می‌گوید که باید داروگ باشد. کومه تاریک خود او نیز آن را تأیید می‌کند. به عبارت دیگر غوک را تصویر است و داروگ را نه. غوک را تصویر در آب است و داروگ در اسطوره. آب در حوض است و اسطوره در من. پس شاعر باید برای دیدن تصویر داروگ به خود رجوع کند. عالم اکنونی ما می‌گوید که داروگ جز این تصویر چیزی دیگری نیست و شاعر در اصل همیشه به تصویر او در خود رجوع می‌کرده است. اما در آنجا چیزی است و نه هیچ چیز و این با «خود» خالی از تصویر داروگ فرق می‌کند. اسطوره یک بازی زبانی است. یک امکان است. هر بازی امکانات خاص خود را دارد امکاناتی که در بازی‌های دیگر تکرار نمی‌شود. از این گذشته اسطوره ساخت زبانی و کلمه‌گی ماست. ظرفی است که امکان ورود تفکر به ساحت گشوده‌تری را فراهم می‌کند. استفاده از آن و تعیین اندازه آن بیش از هر کس به عهده شاعر - متفکر بوده است گونه نایاب شاعر. شاعر - متفکران آفریننده و فراخ‌کننده این امکانات؛ و با رجوع به آن، چنانکه نیما در این شعر کرده است، آن امکان را تجدید می‌کنند. هر چند تولد داروگ در اسطوره بوده است اما مرگ آن در مرگ این شعر نیما، یعنی در بخشی از عالم واقع، بخشی که هنر بر این عالم افزوده است، خواهد بود. حال آنکه این شعر را مرگی نیست پس آن امکان را نیز نیستی از پی نیست. از این پس هر بی‌نصیب طغیان کرده‌ای می‌تواند این گونه بر در رحمت بکوبد. او در این حال می‌تواند این سخن مسیح را نیز به یاد آورد: بکوبید باز کرده خواهد شد.

آری می‌توان از کومه تاریک خود قدم بیرون گذاشت می‌توان به نور این شعر و این کلمه خروج کرد و بر خود اتکاء کرد و آنگاه سر به درون فرو برد و از داروگ خود نوید باران شنید. می‌توان به جان‌مایه اسطوره و اسطوره همه اسطوره‌ها که در آنجاست - بنیاد کلمه مانیم و کلمه ما - و می‌گوید انسان را آنگاه که امید است، شکست نیست، شکست او تنها شکست امید اوست دل استوار داشت. اسطوره - مادری که می‌گوید در آخرین دم نبرد و پس راندگی از شش جهت نیروئی آسمانی، چیزی را که تا آن زمان در حساب ما نیامده بود به یاری ما گسیل خواهد داشت.

* فصل هشتم از کتاب «کلمه و چیزها» که در شرف تکمیل است.